خانه دوست کجاست؟

درباره «دوستی» با منوچهر آتشی:

سرِ چاهِ لارستون

پشت پنجره برف می‌آمد و هوا اصلاً شبیه دشتستان و تنگستان نبود. منوچهر آتشی رو به روی‌ام نشسته بود و چهره‌اش اصلاً شبیه آنچه فکر می‌کردم نبود. همیشه تصور می‌کردم آتشی با آن سبیل و ابروهای درهم باید تلخ و دست نیافتنی باشد، اما اینطور نبود. مهربان بود و رگه هایی از طنز در لابه لای لهجه شیرینش نهفته. کاش می‌شد آن لهجه جنوبی که در گذر سالها رنگ نباخته در لابه لای واژه های این گفت‌وگو شنیده شود. حالا من می‌توانم به همه آنهایی که این گفت‌وگو را می‌خوانند فخر بفروشم که من فرصت شنیدن این لهجه شیرین را پیدا کردم، مثل همیشه گفت‌وگوی ما به بهانه دوستی است اما می‌رود تا ته لارستون. تا کنار چاه آب و لانه چلچله‌ها.

آتشی قبل از شروع گفت‌وگو از دو غم نوسخن می‌گفت. غم از دست دادن دو تن از دوستان قدیمیش و آن موقع هیچ کدامماان نمی‌دانستیم که پیغام مرگ یکی از دوستان او، «نازنین نظام شهیدی»، شاعر معاصر هم تا ساعتی بعدتر در راه است. امان از این مرگ.

منصور ضابطیان

Zabetian@gmail.com

می گویدهنوز هم طبیعت یکی از بهترین دوستانش است. عکس: مرتضی قدیمی

● وقتی شعرهای شما را می‌خوانم، احساس می‌کنم در زندگی هیچ دوستی نزدیکتر از «طبیعت» نداشته‌اید. آیا استنباط من درست است؟

○ این حرفتان تا حدودی درست است وعلت دارد.

● علتش چیست؟

○ من هفتاد و سه سال عمر دارم واگر چه بیش از پنجاه سالش را در شهر زندگی کرده‌ام، اما دورانی که شخصیتم در آن شکل گرفته را توی دل طبیعت گذرانده‌ام. روانشناسان معتقدند کاراکتر هر کسی در سالهای کودکی اوست که شکل می گیرد. این را از این لحاظ می گویم که کسانی که به اشتباه فکر می کنند شاعر هستند، خدا کمک شان کند و دست از شعر و شاعری بردارند. چون آدم اگر شاعر باشد در همان سالهای کودکی شاعر است. ممکن است چیزی هم ننویسد اما شاعر است. یعنی رفتاری دارد که معلوم می شود شاعر است.

● این رفتار در شما چگونه بود؟

○ من در آن سالها معروف به مالیخولیا بودم و هیچ جایی جا نمی گرفتم. ما توی ده زندگی می کردیم و من یک دفعه به سرم می زد و می رفتم توی تپه ها و ماهورها می گشتم. آنقدر که می توانم قسم بخورم که دیگر گیاهان را می شناختم و می دانستم که اگر امسال دنبال گیاهی می گردم، سال پیش کجا درآمده بوده. گاهی می رفتم توی شنزارهای سرخ. آنجا وقتی بار می آمد، شن ها مثل ساچمه های داغ می خوردند توی صورت آدم. من صبح ها که شن ها خنک بود می رفتم و روی آنها دراز می کشیدم و...

● پس کودکی ای داشته‌اید پر از ستاره و پرنده و آرامش...

○ ستاره و پرنده اش درست است اما آرامش اش خیر. اتفاقاً کودکی ام دوره بدی بود. سه چهار سالگی من همزمان شد با دوران هجوم مأمورین رضاشاه برای قلع و قمع اشرار و روستائیان سرکش منطقه و اجداد من هم تا حدودی جزو این افراد بودند. پدربزرگ و مادربزرگم از منطقه رانده شدند و بیشتر اقوام‌مان را گم کردیم. نفهمیدیم کجارفتند، کی مردند و کجادفن شدند.

● یک پدربزرگ شرور و یک نوه شاعر، کمی عجیب نیست؟

○ پدرم هم تا حدی با اطرافیانش فرق داشت. همه اقوام یا تار و مار شدند یا فرار کردند اما پدرم کنار زن و بچه اش در خانه ماند و گاه گداری با تفنگی که داشت، برای دفاع از خانه تیری درمی کرد. ولی به کسی حمله نکرد. یک سروان اسفندیاری نامی بود که معروف بود به رضاشاه دوم. خیلی آدم کشت و منطقه را آرام کرد. برای پدرم پیغام فرستاد که تو در امانی، بیا ببینم چه می گویی. پدرم شبی به سراغ او رفت و گفت من کل مجفر هستم...

● کل مجفر؟ این اسم‌شان بود؟

○ بله. یعنی کربلایی محمد جعفر. پدرم وقتی در شکم مادرش بود رفته بود کربلا.

● جریان مذاکره چی شد؟

○ سروان اسفندیاری پرسیده بود که حرف حساب تو چیه و چرا می جنگی؟ پدرم گفته بود من با کسی جنگ ندارم؟ ولی توی خانه من زن و بچه هستند و من تا وقتی زنده هستم اجازه نمی دهم پای سرباز به خانه من برسد. خلاصه سر حرف باز می شود و می نشینند به حرف زدن و سروان می فهمد که او آدم باسوادیست و در ضمن خط خوبی هم دارد. این را بگویم که پدرم خطاط خوبی بود و من برای اولین بار مجموعه ای از اصیل ترین شعرهای فایز دشتستانی را توی منزل خودمان دیدم. حتی توی خانه قرآنی به خط کوفی داشتیم. یا گلستان و بوستان داشتیم که پدرم مرتب برایمان می خواند. عاشق نظامی و فردوسی بود.

● ماجرای رفاقت شان چی شد؟

○ رفاقت که نه ولی سروان به پدرم امان داد و او را فرستاد که کارمند اداره ثبت احوال لارستان شود.

● در آن سالها که توی تپه ماهورها، لای گیاهان قدم می‌زدید، آیا برای آنها اسمهای شخصی خودتان را می گذاشتید؟ اسم های شاعرانه‌ای که مثلاً شبیه بابونه و آویشن و گز نباشد؟

○ نه، به آن صورت. یعنی یادم نمی آید این اسم ها را تغییر داده باشم... در سالهای دهه پنجاه که مسؤول صفحه شعر مجله تماشا بودم، نوعی شعر را هدایت می کردم به نام شعر ناب. این شعر در مقابل نوعی شعر برآمده از اوضاع اجتماعی بود شعر دهه سی و چهل حاصل سالهای بعد از مبارزه با استعمار، جریان دکتر مصدق، شکست نهضت ملی و... بود و پر از مسائل اجتماعی و سیاسی. پرسش های مردم بلند بود و جوابهای شاعران هم بلند. اما در دهه پنجاه نسل نویی متولد شده بود که دیگر آن روزها را به یادنمی آورد ونسل قدیم هم رفته رفته حافظه اش را از دست داده بود.

● چرا اسم آن شعر را شعر ناب گذاشتید؟

○ منظورم شعر خالص بود. شعری که هدفش خودش است. شاعران عادت کرده بودند هر چه در شعر می گویند ارجاع خارجی داشته باشد و بیان هر چیزی منظوری اجتماعی سیاسی را برساند. عینیت را می گرفتیم و به ذهنیت تبدیل می کردیم. اما در شعر ناب هر چیزی فقط نشانه خودش بود.

● در دورانی که در طبیعت مکاشفه می کردید، آیا همراه دوستی بودید؟ کسی که تنهایتان نگذارد و با شما باشد؟

○ نه، تنها دوستم شاید مال سالهای چهارده، پانزده سالگی بود. اولین معلم من مادرم بود. زن بی سوادی بود اما سینه اش دریایی از قصه و افسانه و متل و مثل و شعر و دوبیتی بود. او مرا با این دنیا آشنا کرد.

● آن دوستتان چه شد؟ داشتید درباره او صحبت می کردید.

○ بله... توی دشتستان آب جاری نبود وهمه از آب چاه استفاده می کردند. یک چاه آب شیرین بود که یک چاهبون داشت. این چاهبون یک پسری هم سن و سال من داشت که همیشه سر چاه می نشست و به مردم آب می داد. من هم وقتی مشک می بردم که از او آب بگیرم کنارش می نشستم و حرف می زدیم. صدای خوبی داشت. آن سالها ما آمده بودیم باز توی ده. چون پیش اقوام بودیم اما من حالم بد شده بود و می گفتم دلم برای بوی ده تنگ شده. برای همین ما را فرستادند به ده ویک اتاقی گرفتیم که هم ما توی آن زندگی می کردیم و هم سیدها.

● سیدها؟!

○ سیدها همان چلچله ها بودند. توی منطقه بوشهر به چلچله ها می گویند سید چون پرنده مقدسی است. توی سقف چوبی اتاق ما لانه گذاشته بودند. آنجا رسم است که چلچله وقتی هم که کوچ می کند، کسی دست به لانه او نمی زند تا سال دیگر خودش بیاید و لانه اش را پیدا کند. چلچله ها عادت عجیبی دارند. هیچوقت روی زمین وخارج از لانه شان فضله نمی اندازند.

● اینها همان چلچله هایی هستند که توی یکی از شعرهایتان سفارششان را به «پرنده های گیلان» می کنید؟

○ بله همانها هستند. چلچله‌ها وگنجشک‌های تشنه کویر.

● اسم رفیق تان چه بود؟

○ اسمش عباس بود. عباس چاهبون. می نشستیم کنار چاه و او آواز می خواند. مردم می آمدند یک کاسه گندم یا جو می آوردند و یک مشک آب به جایش می گرفتند. همانجا بود که برای اولین بار عاشق شدیم. ولی عاشقی مان هم از جنس نجابت آن روزها بود. یعنی فقط به هم نگاه می کردیم. نه هیچ حرفی و نه تماس دستی یا دست یار. فقط نگاه بود و آه کشیدن و رؤیا. آنجا بود که شعرهای فایز را با آواز عباس جور دیگری شناختم.

● معروف ترین آن دوبیتی ها را یادتان هست؟

○ یادم نیست کدام دوبیتی ها را عباس می خواند اما من علاقه خاصی به همه دوبیتی های فایز دارم. بحث درباره فایز طولانی است. مردم جنوب آنقدر درباره فایز حساس هستند که درباره او افسانه ساخته اند. از جمله اینکه می گویند اویک کشاورز بوده که ده پری بچه هم داشته. اما یک روز توی دشت دختر شاه پریان را می بیند و عاشق او می شود و دیگر به خانه نمی رود.

تا اینکه مدتی می گذرد و تصمیم می گیرد سری به زن و بچه اش بزند. پری می گوید این کار را نکن چون تو اگر بروی راز ما را فاش می کنی و اگر این راز فاش شود، من ناپدید می شوم. فایز نمی پذیرد و می رود وهمان اتفاقی می افتد که پری پیش بینی کرده بوده. فایز وقتی بر می گردد، می بیند که پری نیست. او را در خواب می بیند واز او می خواهد که فقط یکبار دیگر پری خودش را به او بنمایاند. پری می گوید برو فلان جا من یک لحظه خودم را به تونشان می دهم. فایز می رود اما خبری از پری نمی شود.

شب که دوباره می خوابد، پری به خوابش می آید و می گوید من فلانی بودم که آمدم از جلوی تو رد شدم و تو مرا نشناختی. درباره همین فایز می گوید:

به سیر باغ رفتم باختم من
نظر بر نو گلی انداختم من
الهی دیده فایز شود کور
که دلبر آمد و نشناختم من

یا مثلاً شعری دارد که می گوید:

رخ تو آتش و زلف تو دود است
مرا این سرد مهری ها چه سود است
چو فایز در بیابان تشنه جان داد
چه حاصل در صفاهان زنده رود است

یا

به بالا بنگری مهتاب بینی
گل خوشبو کنار آب بینی
برو فایز سزای تو همین بود
پری مثل مرا در خواب بینی

تکرار همین واژه پری بوده که آن افسانه ها را برای فایز ساخته اند.

● چرا حالا دیگر هیچ افسانه‌ای ساخته نمی‌شود؟

○ اتفاقاً من این را در کتاب دیدار در فلق می‌پرسم. آنجا در شعری که خطاب به فایز سروده ام و می گویم تو پری دیدی، ما که دیو هم نمی بینیم.

● یک شعر دارید که خیلی آن را دوست دارم و اتفاقاً با واژه «دوست» هم آغاز می شود و می گوید: ای دوست،ای همسفر! که مادیان سفید رؤیا را به سوی صخره های مشتعل مشرق، سوی سپیده سحر می رانی...

○ این که شعر من است

● بله، من هم همین را عرض کردم.

○ خب، چه ربطی به فایز دارد؟

● هیچ چی، آن بحث تمام شد. من می خواهم بدانم وقتی دراین شعر به «دوست» اشاره می کنید، منظورتان چه کسی یا چه چیزیست؟

○ من سه تا شعر برای همسر سابقم گفته ام... وقتی که پسر از دست رفته ام، مانلی را باردار بود. فکر می کنم این شعر یکی از آن سه شعر باشد.

● اشتباه نکنم یک شعر هم برای خود مانلی دارید، وقتی هنوز دنیا نیامده بود.

○ بله. آن هم شعر خوبی بود. بعد از اینکه در سال ۵۸ مانلی را از دست دادم، شعر را برای اخوان خواندم و او گریه کرد. او معمولاً شعر دیگران را نمی خواند چون معتقد بود که درشعر به اجتهاد رسیده است... منظور من از «دوست» آن بودکه گفتم با منظوری که سپهری از «دوست» داشته و اسم صفحه شماست تفاوت زیادی دارد. نگاه سپهری در واقع یک نوع نگاه عرفانی است. این را نوع و ناتمامی بیان او نشان می دهد.

یعنی در واقع هم نشانی دوست را می دهد و هم می گوید نشانی او مشخص نیست. خانه دوست در واقع خانه خداست که هم همه جا خانه او هست و هم خانه او نیست.

● شما به ماجرای دوستی چگونه می اندیشید؟ آیا تصور می کنید دوستی در این دنیا هنوز مفهوم واقعی دارد؟

○ دوستی مفهوم است که از بین نمی رود ولی جهان عوض شده و در این شک نیست. درنتیجه جهان بینی انسان عوض شده. دیگر جهان بینی آدم روستایی جایگاهی ندارد. دیگر آن رفاقت ها وسبیل گرو گذاشتن های لات ها معنایی نمی دهد. این حاصل تغییر یک جهان بینی است. حاصل از بین رفتن اخلاق گرایی. مدرنیسم برای ما خیلی چیزها آورده اما خیلی چیزها را هم ازما گرفته است. برای همین نیچه فریاد می زند که خدا مرده است. منظورش استغفرالله این نیست که خدا مرده است بلکه می گوید شما جهان را به جایی رسانده اید که مذهب را کشته اید، مسیحیت را کشته اید و خدا را فراموش کرده اید.

عین انا الحق حلاج است که کسی مفهوم آن را نفهمیدو حلاج جان خود را سرش داد.

اما من فکر می کنم قرن بیست ویکم قرن بازگشت به خداست و انسان تازه دارد می فهمد آنچه را از دست داده باید دوباره به دست بیاورد.

● اگر از شما بخواهم فهرستی از بهترین دوستانتان را ارائه کنید، حتماً نام شاعران آشنا را ردیف می کنید. اما می خواهم بدانم آیا دوستان غیر شاعر هم دارید؟

○ بله، چنین دوستانی هم دارم اما حوزه کاری و سروکار داشتنم باشاعران و کتابفروشان و اهل فرهنگ باعث شده دوستانی که دراین حوزه نیستند به حاشیه رانده شوند. البته هر شاعری که با من سلام و علیک دارد الزاماً آدم خوبی نیست. بین ما هم دغل بازی و ناسازگاری زیاد است.

● اما مطمئنم «طبیعت» هنوز یکی از بهترین دوستانتان است.

○ بله، هنوز با طبیعت جور دیگری دوستم. من به طبیعت به عنوان یک منظره نگاه نمی کنم. من طبیعت را به عنوان یک تک سلولی از هستی نگاه می کنم. در کل کائنات هر تک سلولی ماکتی از کل هستی است وعلم هم این را ثابت کرده است. حالا من به این طبیعت به این بزرگی به شکل یک سلول نگاه می کنم و با این سلول رابطه ای مهربانانه تر دارم.

● منوچهر آتشی با این رابطه خاصی که با طبیعت دارد، آیا می داند تفاوت تمساح و سوسمار در چیست؟

○ باور کنید نمی دانم... با هیچ کدامشان از نزدیک آشنا نبوده ام! یعنی تا حالا نه یک سوسمار را از نزدیک دیده ام و نه یک تمساح را. توی فیلم ها دیده ام اما از نزدیک نه.

● صرف نظر از این تفاوت، شما اگر سوسمار یا تمساح بودید چه کسی را می خوردید؟

○ (می خندد) عجب سؤالی!! من نمی توانم این سؤال را جواب دهم. جواب هیچ است، هیچ وقت نمی توانم کسی را بخورم... هرگز... هرگز...

■ دوستی مفهومیست که از بین نمی رود ولی جهان عوض شده و در این شک نیست. درنتیجه جهان بینی انسان عوض شده. دیگر جهان بینی آدم روستایی جایگاهی ندارد. دیگر آن رفاقت ها وسبیل گرو گذاشتن های لات ها معنایی نمی دهد

تأثیرگذاران بر منوچهر آتشی:

ایمان

این ایمان را به حساب ریاکاری نگذارید. این ایمانی به ماوراء است. ایمان به اینکه این جهان بیهوده به وجود نیامده و تفکری پشت آن است که از آن به خدا تعبیر می کنیم.

عشق

عشق پاک ترین مفهومیست که در دنیای پیرامون می توان آن را یافت. شایدمعنایش برای من معنایی نزدیک به همان «ایمان» داشته باشد. وقتی عاشق چیزی هستم، نگاهی مقدس و خداگونه به آن دارم.

ای خفته! ای بیدار!

ای دوست!
ای همسفر!
- که مادیان سفید رؤیا را
به سوی صخره های مشتعل مشرق
سوی سپیده سحر می رانی
من
یابوی پیر و اخته بیداری را
در زیر ران گرفته ام
- ای دوست!

با کولبار سنگین- از کابوس ها وخورجین های بذر
ای همسفر!
لختی دهانه را
درفک راهوارت بنواز
و آرامتر بتاز
ای همسفر
تا هر کجای مرتع سبز فکر
تا هر کجای بیشه مهتابی خیال

تا هر کجای شط تماشا
- که شادمانه می گذری، می روی
لختی درنگ کن!
وصخره های ساکن پایاب را
به من نشان بده
ای یار!
ای مادیان سوار سبکتاز!
در این خلنگ زار هلاک آور
تنها مرامیان بیابان مگذار!

منوچهر آتشی

دنبال چه می گردی؟

شاید در سال چیزهای زیادی را گم کنیم. شاید خیلی از آنها را اصلاً نفهمیم که گم کرده ایم و بعضی ها را هم وقتی فهمیدیم به سرعت باد فراموش کنیم. یعنی اصلاً چه بهتر! ولی چیزهایی هست که وقتی گم شود از روی نبودنش، بودنش را حس می کنیم و وقتی جایش خالی باشد تازه دیده می شود. آنوقت به دنبالش خواهیم گشت از کوه و دره و دشت گرفته تا ستون روزنامه، نشانی ما:

donchemig@ Yahoo.com

■

من دنبال دوستی می گردم که حدود ۱۳ سال پیش باهاش آشنا شدم و از ۵ سال پیش خبری ازش ندارم. آنها ساکن شهرک امام تبریز، بلوک ۱۶۴ بودند.

اسم دوست من احمد بالغی است. در صورتی که این مطلب را ببینند، لطفاً برایم ایمیل بزنند، اگر کسی هم ازش خبری دارد، لطفاً مرا باخبر کند.

Valeh2003@yahoo.com

با تشکر والح اسماعیلی

■

من خیلی وقته خواننده پر وپا قرص این صفحه هستم و از شما ممنونم، ولی من خودمو گم کردم، خوبی رو، محبت رو. من زندگیم رو گم کردم. به نظر من همه ما دیگه برای خودمون زندگی نمی کنیم. همیشه به دنبال اینیم که دیگران چی از ما می خواهند پس خودمون کجاییم. کجا دنبال خودمون بگردیم؟؟ کجا؟؟

Mehr_al2002@yahoo.com

■

ممنون از این کار جالب زخمه سه تار و عصر جمعه و دلتنگیهات غصه ها و هزارتوهای بی جواب غریبه مثل اولین برف زمستونی کسی رو پیدا نکرده؟ آخه من سالهاست که گم شدم.

Yavary_b@yahoo.com

بیژن یاوری

■

در این ستون آدمها دنبال کسی که از قبل می شناسن می گردن، ولی من دنبال یه کسی می گردم که خدارو شناخته باشه، یعنی خدارو بشناسه و بتونه منو راهنمایی کنه.

Gods_envoy@yahoo.com

■

من دنبال یکی می گردم که یک سیستم دوربین مداربسته با نازل ترین قیمت دم در اتاق خوابگاه نصب کنه تا... دمپایی ها رو پیدا کنم.

اگه دستم بهت برسه! بالاخره پیدات می کنم، پس خودت برام میل بزن.

j-ziggurat@yahoo.com